



## پیغام عشق

قسمت هزار و هفتم



با سلام،

در قسمت اول داستان پادشاه و کنیزک، اولین داستان مثنوی معنوی مولانا خواندیم که پادشاهی بر کنیزکی عاشق شد، مال داد و او را خرید و از قضا کنیزک بیمار شد.

گفتیم که شاه، می تواند سمبل انسان باشد که هم دارای بعد جسمی است و هم بعد معنوی و کنیزک می تواند اشاره به حال درون یا بعد روانی انسان داشته باشد. گفتیم که اگر خوشبختی را تنها در برآورده کردن نیازهای روانشناختی و لذت بردن بدانیم، دچار درون ناراضی و بیمار می شویم.

در ادامه مولانا تعریف می کند که شاه برای نجات چه تدبیری اندیشید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳

شه، طبیبان جمع کرد از چپ و راست

گفت: جان هر دو در دست شماست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۴

جان من سهل است، جان جانم اوست

دردمند و خسته‌ام، درمانم اوست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۵

هر که درمان کرد مر، جان مرا

برد گنج و در و مرجان مرا



شاه برای نجات دختر، طیبیان را از چپ و راست جمع کرد و گفت جان من و جان این دختر هر دو در دست شماست. جان من ارزشی ندارد که جان جان من اوست. تا وقتی حال او خوب نشود، من در درد و بیماری به سر می‌برم و دواى درد من، شفای اوست. و هر کس جان من، کنیزک، را درمان کند، هر چه بخواهد به او می‌دهم.

مولانا از درد و رنج درونی انسان هم‌هویت‌شده می‌گوید، کمی بعد متوجه می‌شویم کنیزک عاشق مرد زرگری است و از این رو بیمار شده است. یعنی حال درونی شاه، انسان، به خاطر یک هم‌هویت‌شدگی خوب نیست و چون می‌پندارد حال روانی اش، هیجان‌ات و احساساتش اصل اوست، سراسیمه از طیبیان، یعنی انسانهایی که ادعا می‌کنند می‌توانند دیگران را از درد و رنج نجات بدهند، کمک می‌خواهد تا از غم و درد بیرون بیاید. شاید منظور مولانا از طیبیب، بعد فکری و باورهای شرطی شده انسان باشد. وقتی هم‌هویت می‌شویم، وقتی خود را در قالب از پیش ساخته باورها محدود می‌کنیم، از اصل خود دور می‌شویم و در نتیجه دچار درد. رفتار شرطی شده ما اغلب این است که تند تند فکر کنیم و سعی کنیم با اضافه کردن دانش و با تکیه بر باورهای فردی و جمعی مشکل خود را حل کنیم. همان کاری که شاه قصه کرد.

حال بشنویم پاسخ طیبیان را:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶

جمله گفتندش که جان‌بازی کنیم

فهم گرد آریم و انبازی کنیم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۷

هر یکی از ما مسیح عالمی است

هر الم را در کف ما مرهمی است



طیبیان گفتند که ما در نجات دختر از هیچ چیز دریغ نمی‌کنیم و فکرهايمان را روی هم می‌گذاریم تا او را درمان کنیم. سپس خود را «مسیح جهان» خواندند و ادعا کردند که برای هر دردی، درمانی در دست دارند. مثل ما انسانها که فکر می‌کنیم اگر چند کلاس درس و چند جلد کتاب خوانده‌ایم، از پس هر چالشی در زندگی بر می‌آییم و می‌پنداریم که کنترل همه چیز را در دست داریم. طیبیان هم به خود اطمینان داشتند که از پس هر بیماری برمی‌آیند. مولانا در ابیات بعدی به خطرناک بودن این پندار کمال انسان و نا آگاهی‌اش در محدودیت دایره عمل و قدرتش در ذهن، سخن می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۸

«گر خدا خواهد» نگفتند از بطر

پس خدا بنمودشان عجز بشر

می‌گوید طیبیان از روی غرور نگفتند: «اگر خدا بخواهد، می‌توانیم دختر را درمان کنیم»، پس خداوند عجز و ناتوانی انسان را به آنها نشان داد. این بیت بسیار برایم تامل برانگیز است... مولانا حقیقتی را بیان می‌کند. وقتی در ذهن با پندار کمال چنین می‌پنداریم که با تکیه بر دانش، قدرت، همت، و امکانات خود، از پس هر چالشی بر می‌آییم و در زندگی «موفق» می‌شویم، قطعاً دیر یا زود با شکست مواجه خواهیم شد. چرا که این نوع دید به زندگی، دید واقع بینانه‌ای نیست. واقعیت این است که ما با تکیه بر دانش و توانایی ذهنی خود تنها بر گوشه کوچکی از امور تسلط داریم، درحالی‌که در جهانی زندگی می‌کنیم که همه چیز در یک شبکه بزرگ بهم پیچیده است و برای اینکه آنچه ما می‌خواهیم روی دهد نه تنها خواست و توان ما، که هماهنگی کل لازم است. وقتی خود را کامل و جدا از این کل می‌پنداریم، در واقع با آن در ارتباط و هماهنگ نیستیم و در نتیجه سعادت‌مند نخواهیم شد، اما پیش از خواندن بیت‌های بعدی، چند بیت مربوط به این موضوع، از غزل شماره ۶۵۲ دیوان شمس، را بخوانیم که در آن مولانا به زیبایی می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۲

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند

تدبیر به تقدیر خداوند نماند

بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند

حیلت بکند لیک خدایی نتواند

گامی دو چنان آید کو راست نهادست

وان گاه که داند که کجاهش کشاند

یعنی انسان می‌پندارد که برای هر دردی در دست درمانی دارد و در ذهن برای هر مشکلی تدبیری و راه حلی می‌یابد. اما این تدبیر ذهن کجا و تقدیر، خواست خداوند کجا. سحر و جادوی ساحران فرعون کجا و معجزه موسی کجا، که دم عیسی دم او بود و دست موسی، دست «او». انسان می‌تواند بیندیشد و کارهایش را سرو سامان بدهد و بنظر برسد چند قدمی بسوی موفقیت گام بر می‌دارد. اما اگر به همین منوال در ذهن بماند و به زندگی ادامه دهد، خدا می‌داند چه سرنوشتی در انتظارش خواهد بود. در بیت بعد مولانا توضیح می‌دهد که منظورش از اینکه طبیبان نگفتند «اگر خدا بخواهد» چیست:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۹

ترک استننا مرادم قسوتی است

نی همین گفتن که عارض حالتی است



می گوید منظورم از اینکه طیبیان مدعی «ان شاءالله» نگفتند، به زبان راندن کلمه «ان شاءالله» نیست. بلکه منظورم غفلت قلبی ایشان از بالاتر بودن اراده کل از اراده آنهاست، و گرنه این به زبان گفتن که تنها ظاهر عمل است.

مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۵۰

ای بسی نآورده استتنا بگفت

جان او با جان استتناست جفت

چه بسیارند کسانی که به زبان «ان شاءالله» نمی گویند. اما به عمق معنای آن پی برده اند و آن را با تمام وجود زندگی می کنند. یعنی در عمل در هر کاری خواست و اراده «او» را مد نظر دارند. هدف می گذارند، کار می کنند. ولی در دل می خواهند تنها اگر این هدف در راستای منظور زندگی ست، تحقق پذیرد.

مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۵۱

هر چه کردند از علاج و از دوا

گشت رنج افزون و حاجت، ناروا

مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۵۲

آن کنیزک از مرض، چون موی شد

چشم شه از اشک خون، چون جوی شد

پس هر چه طیبیان بیشتر کوشیدند که دختر را نجات بدهند، درد و رنج دختر بیشتر شد و حاجت پادشاه برآورده نشد. کنیزک از مریضی مثل مو، لاغر و نحیف شد و شاه از غم او خون گریست. حکایت ما انسان هاست که بخاطر هم هویت شدگی



هیجان‌های غم، ترس و خشم را تجربه می‌کنیم و برای نجات خود از دست این هیجانات عذاب آور روی به راهکارهای ذهن خود و یا جمع می‌آوریم. اغلب یا این هیجانات را به شکل مخربی بروز می‌دهیم، یا آن‌ها را سرکوب یا انکار می‌کنیم. جنگ و دعوا، انفعال، صدقه دادن، نذر کردن، مصرف داروهای مخدر، مشروبات الکلی، داروهای اعصاب و روان، حتی خرید کردن، کار کردن، تفریح کردن و خوردن و خوابیدن بی‌رویه، حتی، بله حتی، مدیتیشن و یا روی آوردن به زندگی معنوی، اگر صرفاً برای تسکین درد و یا فرار از آن باشد، همه و همه واکنش‌های ذهن شرطی شده‌ما در قبال هیجانات درونی ما هستند. گویی انسان به معنای واقعی به هر دری می‌زند تا درد را حس نکند. اما این راهکارهای طیب مدعی ذهن و باورهای شرطی شده، نه تنها ما را از درد نجات نمی‌دهند، بلکه ما را بیشتر به سوی نابودی و درد و رنج سوق می‌دهند.

در دو بیت بعدی مولانا چند مثال می‌آورد:

مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۵۳

از قضا سرکنجبین، صفرا نمود

روغن بادام، خشکی می‌فزود

مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۵۴

از هلیله قبض شد، اطلاق رفت

آب، آتش را مدد شد همچو نفت

از قضا سرکنجبین که بنا بود صفرا را پایین بیاورد، باعث افزایش آن شد. و روغن بادام که برای رفع یبوست داده می‌شد، یبوست را بدتر کرد.

هلیله، میوه‌ای که مزاج را روان می‌کند نیز اثر معکوس گذاشت و باعث خشکی مزاج شد. خلاصه مثل این بود که آب که خاصیتش این است که آتش را خاموش کند، بر آتش بریزند، و آب همچون نفت آتش را شعله‌ورتر کند، هر دارویی هم که طبیبان به کار گرفتند، بجای فروکش کردن رنج دختر، گویی آتش بیماری او را شعله‌ورتر کرد.

نکته این دو بیت این است که هر آنچه بناست باعث آرامش و رفاه و بهبودی زندگی انسان باشد، اگر بدون آگاهی و از روی تقلید و برای خودنمایی مورد استفاده قرار بگیرد، نه تنها درد را کاهش نمی‌دهد، بلکه اثر معکوس خواهد داشت. گویی اثربخشی هر چیز، بدون حضور خرد زندگی از بین می‌رود.

نتیجه این قسمت داستان این است که وقتی دردی داریم، سراسیمه به سراغ تدبیرهای شرطی شده ذهن نرویم. چرا که این تدبیرها نه تنها ما را به جایی نمی‌رسانند، بلکه مشکل ما را بزرگ‌تر هم می‌کنند. پس چه باید کرد؟ در قسمت بعدی داستان مولانا راه درست را نشانمان می‌دهد.

این داستان ادامه دارد ...

با احترام،

شکوه 





مولانا در غزل شماره ۳۰۶۷ ما را از علت کند بودن حرکتمان در مسیر زنده شدن به زندگی آگاه می کند. در این غزل می گوید که ما به پای هوشیاری خود وزنه های سنگین بسته ایم. به همین علت، حرکت ما کند و لنگان است.

مولانا در اولین بیت این غزل، از این بندها و وزنه ها با نام «عقیله» یاد می کند. می گوید تا آن بندها را از پایت جدا نکنی، به مایه حیات که منبع عشق و انرژی الهیست، دسترسی نخواهی داشت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

تو در عقیله ترتیب کفش و دستاری

چگونه رطل گران خوار را به دست آری؟

به جان من، به خرابات آی یک لحظه

تو نیز آدمی ای، مردمی و جان داری

ما با شرطی شدگی ها و نظم و ترتیب افکار و باورهای تقلیدی و سطحی، به طور اتوماتیک در حال تکلف هستیم. یعنی برحسب یک سری تکالیف که در طول تاریخ، توسط جامعه و خانواده به ما القاء شده اند، فکر و عمل می کنیم. مولانا تمام این نظم و ترتیب ساختگی را از هم می پاشد و چراغ هدایت ما برای ایجاد نظم حقیقی زندگی می شود.

او منظور اصلی خلقت ما را در این جهان یادآور می شود. ما به عنوان یک انسان، که روح خداوند است، این امکان را داریم که با حرکت چابک و رهوار زندگی، به خرابات برویم. خرابات یعنی همین فضای عدم، فضای گشوده شده، فضای آرامش و آسایش، فضای رهایی از زندان ذهن، فضایی که همه ما در درون خود به آن دسترسی داریم.



ما با این عقیده‌ها خرابکاری و کارافزایی می‌کنیم. وجود خود و دیگران را که طبیعتاً بی‌رنج است، به رنج و بیماری می‌اندازیم.

در ادامه، به چند نمونه از این عقیده‌ها اشاره خواهیم کرد:

• نیاز به همراهی با جمع و تقلید از جمع:

مولانا در دفتر اول بیت ۳۷۱ می‌گوید، قدرت تقلید مردم عامی بسی سنگین است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۱

خود چه باشد قُوتِ تقلیدِ عام!

مولانا تقلید را یکی از بزرگ‌ترین موانع رشد و کمال می‌داند. تقلید از ریشه «قلاده»، در لغت یعنی افکندن ریسمان و زنجیر به گردن حیوان و او را به دنبال خود کشیدن است. شأن انسان که صاحب اندیشه است، تقلید نیست.

تصور کنید انسان‌ها و اطرافیانمان، در رودی خروشان شنا می‌کنند و ما نیز آن‌ها را همراهی می‌کنیم. اما زمانی که مسیر معنویت را انتخاب کرده و تغییر می‌کنیم، این شیوه جدید زندگی ایجاب می‌کند که مسیر جمع را دور زده و کاملاً خلاف جهت آن رود خروشان شنا کنیم. این امر نیاز به طلب، تعهد و استمرار دارد.

جمع با دید تلقینی و تحمیلی، برای ما تکلیف تعیین می‌کند. ما را به تکلف واداشته و پای عشق را لنگ می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

ملنگ هین به تکلف که سخت رهواری



ما نیز شرطی شده‌ایم که از همراهی با جمع حس امنیت بگیریم. شرطی شده‌ایم که عقل و خرد کل را که نو به نو به ما می‌رسد، کنار گذاشته و از افکار پوسیده جمع هدایت بگیریم. شاید می‌ترسیم که اگر خلاف مسیر جمع حرکت کنیم، تنها شویم. در صورتی که مولانا در همین غزل می‌گوید که خدا از شراب پاکیزه، تو را سیراب می‌کند. اگر در کار او دخالت نکرده و به او اجازه بدهی.

برای کردن عقیده تقلید از جمع لازم است که باورهای شرطی شده و نیازهای غیر حقیقی جمع را بررسی کنیم:

یکی از رایج‌ترین نیازهای جمع، نیاز به تمرکز روی دیگران و تغییر دادن دیگران است، و این دقیقاً مساوی است با عدم تمرکز بر روی خود. چراکه وقتی زمان و انرژی ما روی شناخت و اصلاح عیوب دیگران صرف شود، دیگر فرصتی برای تمرکز روی خود نمی‌ماند. و این یکی از بندهای محکم به پای هوشیاری ماست.

جمع فکر می‌کند که ما باید ناجی دیگران باشیم؛ در صورتی که خودمان غرق در هم‌هویت‌شدگی‌های خود هستیم.

حال، فردی که به درون خودش تمرکز داشته و براساس آموزه مولانا دست از سیبیل دیگران برداشته است، ممکن است از دید جمع بی‌احساس شناخته شده و پنداشته شود که برای عزیزانش اهمیتی قائل نیست.

از مولانا یاد گرفتیم که امکان ندارد بتوانیم در کسی تغییر مثبت ایجاد کرده یا او را اصلاح کنیم، مگر اینکه خودمان به آن ارتعاش کنیم. پس این بند گران را از پای بکنیم و وقت و انرژی خود را با دخالت در کار دیگران به هدر ندهیم. زندگی به شیوه خاص خودش و در عین عدالت، روی تک تک بندگانش هر لحظه در کار است. ما می‌توانیم برخلاف روش جمع، با فرکانس و ارتعاش مرکز عدم‌شده خود روی دیگران اثر بگذاریم.

یکی دیگر از نیازهای جمع، ازدواج در رده سنی خاص و بچه‌دار شدن است. این مورد یکی از نموده‌های جمعی عقیده ترتیب کفش و دستار را برایم تداعی می‌کند.



یکی از بندهای پای خود من این بود که فکر می‌کردم برای تجربه احساس خوشبختی لزوماً باید مردی در زندگی‌ام باشد، و در سن خاصی بچه‌دار شوم، که با اتفاق نظر جمع سر و سامان بگیرم. بنابراین، می‌پنداشتم که احساس امنیت را باید یک مرد به من بدهد.

از آن جایی که جمع به من قبولانده بود که زن کم‌عقل است، این پندار در من نهادینه شده بود که بدون یک مرد کامل نیستم و احساس خلاً می‌کردم. مولانا به من یاد داد که این عین کفر است. چراکه ای زن، تو حقیر نیستی. تو برای خودت کافی هستی. تو می‌توانی به تنهایی مقتدر، مفید و موفق باشی. عیش ابدی، احساس آرامش، امنیت، قدرت، عقل و هدایت به جنسیت ربط ندارد.

تو اصلاً دردی نداری که یک کسی بیاید و دست روی سرت بکشد. چرا روی خودت عیب می‌گذاری و خودت را کم می‌بینی؟ مولانا برایم معنای حقیقی سر و سامان و خوشبختی را روشن کرد.

انتخاب و نیاز جمع برای کم شدن سرعت ذهن و خاموشی ذهن، روی آوردن به مشروبات الکلی یا دود است. در صورتی که مولانا به ما یاد می‌دهد که سکوت و خاموشی ذهن و دسترسی به فضای بیکران، بی‌سبب امکان‌پذیر است و این امکان به‌طور طبیعی در درون ما نهادینه شده است. مستی باده‌های جهانی موقتی، و مستی الهی دائمیست. فردی که چنین دیدگاهی دارد، ممکن است امل شناخته شود.

یکی از باورهای جمع این است که فردی که روی خودش کار می‌کند و حس آرامش و امنیت زندگی از درونش می‌جوشد و بی‌علت و بی‌سبب شاد است، مجنون و دیوانه پنداشته می‌شود. چراکه عام، اتفاقات و زمان‌های خاصی را تعیین کرده برای شاد یا غمگین شدن (ترتیب کفش و دستار).



جمع برای فرار از تنهایی، نیاز به جمع دارد. فردی که بدون احساس تنهایی، از قرین‌های من‌ذهنی پرهیز می‌کند و به هر جمعی ورود نمی‌کند، انتخاب او خلوت و سکوت است و از تنهایی خود لذت می‌برد، از دید جمع افسرده و ملول و جمع‌گریز شناخته می‌شود.

کسی که زیاد حرف نمی‌زند و نظر نمی‌دهد، و در غیبت‌ها شرکت نمی‌کند، انگشت‌نما شده و مردم دیگر او را نمی‌پذیرند؛ چون دیگر شبیه آن‌ها نیست.

یک عقيله سنگین، «می‌دانم و خودبزرگ‌بینی» است. کسی که در وهم می‌دانم است، دیگر امکان پیشرفت ندارد. چون آهن می‌دانم به پاهایش بسته شده و نمی‌تواند حرکت کند. چون وهم می‌دانم، انسان را دگم، خشک و غیر قابل انعطاف می‌کند. گوش‌ها و چشم‌هایش از آموزش دیدن و یادگیری، کر و کور می‌شود. چون «می‌داند».

این عقيله‌ها نیازهای غیر حقیقی هستند و ما به آن‌ها هیچ احتیاجی نداریم. بنابراین کار مهم ما شناسایی این عقيله‌ها و باز کردن آن‌ها از پای هشیماری‌مان است. ما در این جبر گرفتار شده‌ایم که برای بقا به این عقيله‌ها نیاز داریم و بدون آن‌ها نمی‌توانیم زندگی کنیم. مولانا در غزل می‌گوید، هر چیزی که بند پایت شده را به می‌فروش الست گرو کن. یعنی همه آن‌ها را یک‌جا ببنداز و بگذار زندگی در تو حرکت طبیعی خود را طی کند. حرکتی رهوار، سبک، چابک، نرم و روان.

خانم مرجان از استرالیا



به نام خدا،

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. برنامه ۹۳۶، غزل شماره

۳۰۶۷

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

تو در عقیده ترتیب کفش و دستاری

چگونه رطلِ گران خوار را به دست آری؟

ای انسان، از قافله عشق جامانده‌ای. شرابِ هر دم صاف و حیات‌بخش را از دست داده، به پای هشیاری ات وزنه‌های سنگین تقلید، باور، سبب و اسباب بسته‌ای و غرق در اوهام، از این دم و این لحظه که بی‌نهایت شادی و عشق است غافل شده‌ای و این علت تمام گرفتاری‌های توست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

به جان من، به خرابات آی یک لحظه

تو نیز آدمی‌ای، مردمی و جان داری

حال اگر یک بار هم که شده، فضای درون را باز کنی و رها از تمام افکار و اوهام، دمی با تمام وجود، خود را به خلأ و سکوت درون بسپاری، آن‌گاه فراتر از چهار بعدت، جان مرا که تو را اداره می‌کند، خواهی دید.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

بیا و خرّقه گرو کن، به می فروشِ الست

که پیش از آب و گلست از آلت خَماری

آنگاه با همان دم، راحت می توانی خرّقه همانیدگی ها را به من گرو دهی و وارد معامله ای سراسر خیر و برکت شوی. تو همانیدگی ها را می دهی، و من خودم را در سکوت، شادی و مستی بی سبب به تو نشان خواهم داد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

فقیر و عارف و درویش، وانگهی هشیار؟

مجاز بود چنین نامها تو پنداری

و این با گفتن و حرف زدن ممکن نیست، به مرحله عمل آی، فقیر شو، هر چه داری بده، ذره ای از آن را جا مگذار، تردید مکن، که مستی و حقیقت من بسیار فراتر از الفاظ است.

با حرف مرا دانا و مهربان و لطیف و بخشنده می خوانی، اما در عمل هیچ نوری از این دریچه ها بر جانت نتافته، بیا و دریچه دل بگشا، روزنی باز کن، در این دم تمام امور زندگی ات را با اعتماد و توکل به من واگذار و آن گاه خورنده جام من باش که عین شادی و طرب است، حقیقت است و مجاز نیست:

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۰

خُمها همه در جوش و خروشنند ز مستی

وان می که در آن جاست حقیقت، نه مجاز است



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

سَمَاعِ وَ شَرْبِ سَقَاهُمْ نَهْ كَارِ دَرُویشِ اسْتِ؟

زیان و سودِ کم و بیش، کار بازاری؟

آن گاه که از وجود موهم خویش رهایی یافتی، آن گاه که در افکار نیپچیدی، دم به دم سکوت و خلأ درون را جدی گرفتی و بر این امر مداومت و استمرار داشتی، آن گاه ظرف وجودت را از وجود خود لبریز می کنی، در چهار بعد محدودت، بی نهایت خود را می گسترانم، آن گاه از سود و زیان می آسایی، غم کم و بیش از تو گم می شود، خرسند می شوی، راضی به رضای من با بازی اتفاقات می رقصی و طلب در تو بیش تر و بیش تر که:

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۴۰

در این بازار اگر سودیست با درویش خرسند است

خدایا منعم گردان به درویشی و خرسندی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

بیا بگو که چه باشد الست، عیش ابد

ملنگ هین به تکلف که سخت رهواری

و آن گاه در این تبدیل مبارک، در این هجرت و بازگشت به اصل وجودی خویش، یقین بدان که آواز غول را هم خواهی شنید؛ در فضای باز شده درونت هزاران دام و سبب را خواهی دید که بسته آن ها شده ای و ذهن تو را نومید خواهد کرد که چگونه و کی رها خواهی شد. اما مترس باز هم بر الطاف بی کران و عنایت من تکیه کن که سخت مهربانم:





حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۴۴

به جان دوست که غم پرده بر شما ندرد

گر اعتماد بر الطافِ کارساز کنید

و تمام اوهام و تصویرها به آنی با عنایت من فروخواهد ریخت و آن دم خود را بسیار رهوار خواهی دید که این جام را از پیش نوشیده‌ای؛ حال باید فقط و فقط با سکوت درون، به هر طرف کشیده نشوی، عوض این لحظه را بر جای بگذاری، و آن گاه خود را غرق هزاران رحمت و عنایت بی سبب، شادی و عیش و طرب خداوند می بینی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

سری که درد ندارد چراش می بندی؟

چرا نهی تن بی رنج را به بیماری؟

و آن گاه به عینه شفای خود را می بینی که تمام امراض در تو با آویختن به ذهن شکل گرفته. مهم نیست چه قدر در این سفر خود را زخمی کرده‌ای. مهم آگاهی و اشراف تو بر این لحظه، عذر خواهی و انابت و توبه صادقانه توست که بار دیگر گردِ همانیدگی‌ها نگردي که این فرصت و امکانی تکرار نشدنی ست:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۹

هزاران قرن می باید که این دولت به پیش آید

کجا یابم دگر بارش اگر این بار بگریزم



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

[Shahbazi@rapidtest.com](mailto:Shahbazi@rapidtest.com)